

توی راهرو چرخیدیم، تقه ای به در زد و داخل شد پشت سرش وارد اتاق شدم، همون پرستار در حالیکه سرش پایین بود گفت:

\_نوبت تا ماه بعد پر هستش!

سرشو که بلند کرد با دیدن ما حرف توی دهنش ماسید.

می دونم دستپاچه شده بود، مرتضی با جدیت روی صندلی نشست ...

اخمهایی که بین ابروش نشسته بود بیشتر از هر چیزی توجه جلب می کرد.

صاف سر جام نشستیم که اون خانوم به ظاهر دکتر که دکتری هم بهش نمیخورد با پررویی تمام گفت:

\_بازم که شما...!

این بار ادمم با خودتون آوردید!

مرتضی با سردی و خشکی گفت:

\_من که گفتم تا حقیقتو نگی پامواز این اتاق بیرون نمیزارم.

اون دکتر نگاهی به من انداخت و روبه مرتضی گفت:

\_نمیفهمم ...

چی رو باید بگم اونا هم یه بیمار بودن مثل بقیه!

شما اگه باهاشون مشکل خانوادگی دارید دخیلی به من نداره!

مرتضی دستشوروی میز گذاشت و گفت:

پس نمیخواید بگید؟

حرفی نمی مونه.

با بلندشدنش بلندشدم و دم گوشش پیچ زدم:

چرا میری؟

دستمو گرفت که ساکت شدم، از اتاق که بیرون اومدیم گفتیم:

خب قرار بود ازش حرف بکشی؟

این دفعه به روش خودم!

طوری از این بیمارستان بیرون میکشمش که خودشم نفهمه!

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن اسم پریناز فهمیدم که نگران شده، جواب دادم:

ببخشید عزیز دلم تنهات گذاشتم.

تنهایی مهم نیست من نگران شما بودم دیر کردین.

\_داریم برمیگردیم.

مرتضی بعد اینکه منو به خونه رسوند، خودش رفت حتما رفت تا بساط نقشش رو راست وریست کنه.

پرینازبا ورودم به خونه از روی مبل بلندشد ودرحالیکه دستش روی کمرش بود، گفت:  
\_چی شده هیچ معلوم هست؟

تامعلوم شدن قضیه نباید فکرپرینازم الکی درگیر می کردم.  
ادامه داد:

\_راجع به برزینه؟

\_نه هیچی ولش کن.

دستموروی شکمش گذاشتم وگفتم:

\_توخوبی؟ درد نداری؟

نگاهی به شکمش انداخت وگفت:

\_درد که نه ولی بچم خیلی ورجه و ورجه میکنه.

خندیدم و روی مبل نشوندمش.

\_بشین همش بلندمیشی اذیت میشی!

\_کلا که نشستم! ای بابا!

آوا یکم فکر کرد و بعد از نفس عمیقی گفت:

\_بین پریناز

من نمیگم فراموش کن

نمیگم بی تفاوت باش

میدونم سخته برات اما باید خودتو کنترل کنی

اخه تو هیچ میدونی این حجم از عصبانیت چقدر برای بچت بده؟؟؟

باید الان فکر اون باشی خوشگلم!؟

الانم من میرم یه چایی سبز درست میکنم و

توم میخوری تا آرام شی

اینوگفت و همونطور که دماغمو میکشید بلند شد و به آشپزخونه رفت

با بغض سرمو روی بالش تک گوشه مبل گذاشتم

دیگه خسته شده بودم

تا کی باید زجر میکشیدم

یعنی خدا نمیخواست روی خوش زندگی رو به من نشون بده؟؟؟

شاید قبلش یه امیدی داشتم شاید یه روز برزین متوجه بی گناهییم میشد

و برمیگشت شاید یه روزی به هرطریقی برمیگشت اما الان!

هه سخته خیلی سخته یعنی مال یکی دیگه شده! یعنی با یه زن دیگه و اونم برای همیشه!

اخه چرا چراااا برزین سرش به سنگ نمیخورد

چرا دستشو به سمتم دراز نمیکرد!

یعنی دیگه هیچوقت مال من نمیشد!؟

گاهی اوقات به اینهمه صبوری و خانومی آوا حسادت میکردم ...

میدیدم چطوری با حسرت به شکمم نگاه میکنه و اینهمه پر از شور بودن خودش و مرتضی برای اومدن بچه ی من برای چیه....

آوای مهربونم بعد از ازدست دادن جنین کوچولوش بد جور ضربه خورده اما با این حال خودش رو جمع و جور کرده و خم به ابرو نیاورده ...

من چه دوستی بودم که تو اون اوضاع کنارش نبودم که مرهمی بشم روی زخماش  
؟؟؟؟

\*\*\*

برزین:

مست و تلوتلو خوران به خونه رفتم و خودمو روی میز کارم انداختم  
و خدمتکارو با عصبانیت صدا زدم

\_برام مشروب بیار

\_ولی اخه شما خیلی مست...

میخواست اعتراضی کنه اما به حدی عصبانی بودم

که خودش حرفشو قطع کرد و با چشمی برای آواردن مشروب از اتاق بیرون رفت

همش تقصیر توعه پریناززز تقصیر توعههمههه خوشبخت بودیم

توی لعنتی خرابش کردی خراب کردیییی

وسایل روی میزو کنار انداختم

با یادآوری عکس پریناز بدجوری دلم براش تنگ شد

و به دنبال عکسش مشغول گشتن میزم شدم

کشوی آخریو بیرون کشیدم

اما با دیدن پوشه ای

که توش یه سری برگه کرم رنگ بود متعجب پوشه رو بیرون آوردم

یادم نمیاد همچین پوشه ای داشته باشم!

با یادآوری اون شب و پوشه ای که مرتضی داد همه چیز یادم اومد

چقدر اصرار داشت که من این پوشه رو ببینم

میگفت توش پرینتاییه

که بیگناهی پرینازو ثابت میکنه

اما هیچوقت گوش ندادم

هیچوقتت

اما این پوشه چطور سر از کشوی میز من دراورده!

مست بودم و سردردامونمو بریده بود اما خوب اون شبو به یاد داشتم

چقدر مرتضی و آوا خواهش کردند که این مدارک و پرینتای پیامو نگاه کنم

پوشه رو کنار زدم و کاغذای توشو بیرون کشیدم نامه های پریناز و اون عوضی....

با دیدن پیام پوشه رو از برگه ها جدا کردم و با تعجبی از جام پاشدم

با دستای لرزون و عصبانیتی که مث اتشفشان از تنم فوران میکرد

تک به تک پیامارو خوندم و با عصبانیتی برگه هارو توی دستم فشردم

یعنی اینا همش نقشه پارسای عوضی بود!!! یعنی پریناز من! عشق من بیگناه بود!

نگاهمو با بغض به یکی از پیاما دوختم

"تورو خدا زنگ نزن برزین میبینه یوقت

پولو برام حاضر کن وگرنه برزینت میمیره"

نگاهمو به پیامای بعدی دوختم

"ازش بخواه برات طلا بخره بعدشم خودم آبشون میکنم تو نگران اونجاش نباش

وگرنه برزینتو از دست میدی"

نگاهمو به برگه بعدی دوختم و با پیام ملتمسانه پریناز مواجه شدم

"بلایی سر برزین نیار خواهش میکنم بهم وقت بده جورش میکنم اما بعدش از

زندگیمون برو"

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و با فریاد مشت محکمی به دیوار کوبوندم



که خدمتکار نگران و با مشروب وارد اتاق شد

\_مشروباتونو آواردم آقای.....

\_بروووووووو بیروووووووون

از شدت دادم ترسیده و بیرون رفت مشت دیگه ای به دیوار کوبیدم

و با عصبانیت مجسمه روی عسلی رو روی زمین کوبوندم و فریاد زدم

من احمق من لعنتی چیکار کردم

چیکاررر کردم چرا اجازه ندادم پریناز بهم توضیح بده چرا حرفشو باور نکردم

چرا وقتی مرتضی و آوا اومدن حرفاشونو باور نکردم

چرا من احمقا نذاشتم هیچکس هیچ توضیحی بهم بده خدا لعنتم کنه زندگیمو نابود  
کردم

پریناز من فرشته من بخاطر جون من همه این کارارو کرده!!!

بخاطر من طلاهاشو فروخته

و به اون عوضی داده

اون عوضی با جون من تهدیدش کرده!!!!

تمام اتاقو بهم ریخته و از خونه بیرون زدم

و فوری سوار ماشینم شدم پریناز مت همه چیز من